

در سایر آثار جمال‌زاده مشکلات و نابسامانیهای اجتماعی ایران در حدود ۷۰ هشتاد سال پیش با بیانی طنزآمیز و انتقادی توصیف شده است، از جمله در کتاب فارسی شکر است می‌نویسد «...هنوز چشمم از بالای صفحه کشتی به‌خاک ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی‌بانهای انزلی به گوشم رسید که بلای جان مسافرین شدند و ریش هر مسافری به چنگ چند پاروزن و کرجی‌بان و حمال می‌افتاد. ولی میان مسافرین کار من دیگر از همه زارتر بود، چون سائیرین عموماً کاسبکارهای لب‌آده دراز باکو و رشت بودند که به زور چماق و واحد يموت هم بند کیسه‌شان باز نمی‌شود و جان به عزرائیل می‌دهند و رنگ پولشان را کسی نمی‌بیند، ولی من بخت برگشته مادرمرده مجال نشده بود کلاه لگنی فرنگیم را که از میان فرنگستان سرم مانده بود عوض کنم و یاروها ما را پسر حاجی و لقمه چربی فرض کرده و صاحب صاحب‌گویان دورمان کردند و هر‌تکه از اسباب‌هایمان مابه‌النزاع ده نفر حمال و پانزده نفر کرجی‌بان بی‌انصاف شد و جیغ و فریادی بلند و قشقرقه‌ای برپا گردید که آن سرش پیدا نبود. ما مات و مبهوت و انگشت به‌دهن، سرگردان مانده بودیم که به‌چه بامبولی یخه‌مان را از جنگ این ایلغاربان خلاص کنیم، که ناگهان صف شکافته شده و عنق منکسر و منحوس دونفر از مأمورین تذکره با چند نفر فراش سرخ‌پوش با سیبلهای چخماقی از بناگوش دررفته، در مقابل ما مانند آینه دق حاضر گردیدند و همینکه چشمشان به تذکره ما افتاد، مثل اینکه خبر تیرخوردن شاه یا فرمان مطاع عزرائیل را به‌دستشان داده باشند، یکه‌ای خورده و لب و لوچه‌ای جنبانیده، سر و گوشی تکان داده و بعد نگاهشان را به‌ما دوخته و چندین بار قد و قامت ما را از بالا به پائین و از پائین به بالا مثل اینکه به قول بچه‌های تهران برایم قبایی دوخته باشند برانزده کرد، و بالاخره یکیشان گفت: «چطور! آیا شما ایرانی هستید؟» گفتم: «ماشالله عجب سوالی می‌فرمائید، پس می‌خواهید کجایی باشم؟ البته که ایرانی هستم، هفت جدم ایرانی بوده‌اند، در تمام محله سنگلج مثل گاو پیشانی سفید. احدی پیدا نمی‌شود که پیر غلامتان را نشناسد!» ولی خیر، خان ارباب این حرفها سرش نمی‌شد و معلوم بود که کار، کار يك شاهي و صد دینار نیست، و به آن فرآشها چنان حکمی کرد که عجالاً «خان صاحب» را نگاه دارید «تا تحقیقات لازمه به‌عمل آید» و یکی از آن فرآشها که نیم‌زرع چوب چپوق مانند دسته شمشیری از لای شال ریش ریش بیرون آمده بود دست انداخت میج ما را گرفت و گفت: «جلو بیفت» و ما هم دیگر حساب کار خود را کرده و ماستها را سخت کیسه انداختیم. اول خواستیم هارت و هورت و باد و بروتی به خرج دهیم، ولی دیدیم هواپست است و صلاح در معقول بودن. خداوند هیچ کافری را گیر قوم فراش نیندازد! دیگر پیرت می‌داند که این پدرآمزیده‌ها در يك آب خوردن چه بر سر ما

آوردند. تنها چیزی که توانستیم از دستشان سالم بیرون بیاوریم، یکی کلاه فرنگیمان بود و دیگری ایمانمان که معلوم شد به هیچ کدام احتیاجی نداشتند والا جیب و بغل و سوراخی نماند که در آن يك طرفه العین خالی نکرده باشند و همینکه دیدند دیگر کما هو حق به تکالیف دیوانی خود عمل نموده‌اند، ما را در همان پشت گمرکخانه ساحلی انزلی تو يك هولدونی تاریکی انداختند که شب اول قبر پیشش روز روشن بود و يك فوج عنکبوت بر در و دیوارش پرده‌داری داشت و در را از پشت بستند و رفتند و ما را به خدا سپردند.

من در بین راه تا وقتی که با کرجی از کشتی به ساحل می‌آمدیم از صحبت مردم و کرجی‌بانها جسته‌جسته دستگیرم شده بود که باز در تهران کلاه شاه و مجلس تو هم رفته و بگیر و ببند از نو شروع شده و حکم مخصوص از مرکز صادر شده که در تردد مسافرین توجه مخصوص نمایند و معلوم شد که تمام این گیر و بستها از آن بابت است مخصوصاً که مأمور فوق‌العاده‌ای هم که همان روز صبح برای این کار از رشت رسیده بود، محض اظهار حسن خدمت و لیاقت و کاردانی دیگر تر و خشک را باهم می‌سوزاند و مثل سگ‌هار به جان مردم بی‌پناه افتاده و در ضمن هم پا تو کفش حاکم بیچاره کرده و زمینه حکومت انزلی را برای خود حاضر می‌کرد و شرح خدمات وی دیگر از صبح آن روز يك دقیقه راحت به سیم تلگراف انزلی به تهران نگذاشته بود.

من در اول امر چنان خُلقم تنگ بود که مدتی اصلاً چشم جایی را نمی‌دید، ولی همین که رفته‌رفته به تاریکی این هولدونی عادت کردم، معلوم شد مهمانهای دیگری هم با ما هستند. اول چشمم به يك نفر از آن فرنگی‌مآبهای کذاب افتاد که دیگر تا قیام قیامت در ایران نمونه و مجسمه لوسی و لغوی و بیسوادی خواهند ماند. یقیناً صد سال دیگر هم رفتار و کردارشان تماشاخانه‌های ایران را (گوش شیطان کر) از خنده روده‌بر خواهد کرد. آقای فرنگی‌مآب ما با یخه‌ای به بلندی لوله سماوری که دود خط آهنهای نفتی قفقاز تقریباً به همان رنگ لوله سماورش هم درآورده بود در بالای طاقچه‌ای نشسته و در تحت فشار این یخه که مثل کندی بود که به گردنش زده باشند، در این تاریک و روشنی غرق خواندن کتاب «رومانی» بود. خواستم جلو رفته يك «بن جور موسیونی» قالب زده و به یارو برسانم که ما هم اهل بخیه‌ایم، ولی صدای سوتی که از گوشه‌ای از گوشه‌های محبس به گوشم رسید مرا از این کار منصرف کرد....»

«روی زمین هیچ چیز پایدار نیست. زندگی ما مانند شراره‌ایست که از اصطکاک چوب پیدا شده، زمانی روشن می‌شود و دوباره خاموش می‌گردد ولی ما نمی‌دانیم از کجا آمده و به کجا خواهد رفت. بودا

نمونه‌یی از آثار صادق هدایت

www.Bakhtiaries.com

صادق هدایت آخرین لبخند: در اطاقِ باشکوهی که با شمعیهای متعدد و خوشبو روشن و از قالیهای بی‌مانند مفروش و بدنهٔ دیوار از پارچه‌های ابریشمی گرانبها پوشیده شده بود، روزبهان برمکی، آزاد بخت برمکی، گشواد برمکی، سردار لشکر خراسان و برزان برمکی رییس خراج، دور هم جمع شده بودند تا راجع به پیش‌آمدهای دربار خلیفه مشورت بکنند. کلاه آنها پوستی بلند و خرقه‌های ترمه پوشیده بودند. جلوشاه جامهای شراب، میوه و شیرینی در ظرفهای گرانبها چیده شده بود. به قدری حرکات، لباس و وضع آنها باهم جور می‌آمد، به قدری این مجلس با جلال و شکوه بود که به نظر می‌آمد یک تکه از زندگی اشرافی پایمال شدهٔ دورهٔ ساسانیان دوباره جان گرفته و زنده شده بود.

آزاد بخت با حرارت مخصوصی دستش را تکان می‌داد و می‌گفت: «از خلیفه هرچه بگویند برمی‌آید، من از اول در صداقت او شک داشتم و حالا که احتیاجی به ما ندارد، ضدیت خودش را آشکار خواهد کرد.»

گشواد گفت: «چیزی که به ضرر ما تمام شد، نفاق‌یست که میان جعفر و پدر و برادرانش افتاده. جعفر از روی دیوانگی نقشهٔ ما را خراب کرد. آن حکایت عشق‌بازی او با عباسه، زنی که چهار ساله! بعد هم همدست شدن او با عبدالملک صالح که برضد خلیفه اقدام کرده بود و مبلغ گزافی که از خزانه برداشت به او داد و می‌چش باز شد. همهٔ این کارهای جعفر بود که هارون را نسبت به برمکیان بدگمان کرد. در صورتی که اقدامات یحیی و فضل سنجیده و از روی فکرست.»

برزان گفت:

حالا هم مدتیست که خلیفه نسبت به جعفر سرد شده و زرارة بن محمد را رفیق کیف و مجالس بزم خودش کرده و از قراری که موسی در کاغذ خودش به من نوشته بود، هارون یحیی بن عبدالله را که با جعفر ساخته بود حبس می‌کند و به جعفر فرمان می‌دهد او را بکشد، ولی جعفر او را آزاد می‌کند و فضل بن ربیع این خبر را به هارون می‌دهد و همین بیشتر باعث کدورت بین خلیفه و برمکیان شده بود.»

آزاد بخت: «این دلیل نمی‌شود که هارون همه برمکیان را غضب بکند. چون از اول

خودش حامی جعفر بود و می دانست که میان او با پدر و برادرانش خوب نیست.»

برزان: «این یکی از علل آنست، ولی مخالفت عیسی پسر ماهان را نباید فراموش کرد. همین مرد که به کمک یحیی به حکومت خراسان رسید، به خلیفه خبر داده که برمکیان به دین نیاکانشان علاقه دارند و بیدینی و مجوسی و دین زرتشتی را تشویق می کنند. به همین مناسبت مدتیست که هارون چند نفر را ناظر اعمال و کارهای ما کرده است. از طرف دیگر به موسی نسبت طغیان و سرکشی داده اند. یکی از خویشان خلیفه به او نوشته: «بسیاری از مردم موسی را به چشم امام حقیقی نگاه می کنند و خمس مال خودشان را به او می دهند.» و ابوریعه به هارون نوشته: «در روز قیامت خلیفه چه جواب می دهد که مملکت مسلمان را به دست برمکیان مرتد و زندیق سپرده است؟»

آزاد بخت: «من امروز صبح قاصد از بامیان داشتم، می گفت که در بلخ مرض وبا آمده و اهالی آنجا که تازه مسلمان شده بودند، چون ناخوشی را غضب خدا تصور کرده اند، دوباره به دین بودایی برگشته اند. البته این خبر که به خلیفه برسد، گمان می کند به تحریک برمکیانست.»

برزان: «به اضافه هیچ می دانید که هارون بی جهت از انس بن ابی شیخ منشی جعفر، بهانه گرفت و سرش را برید؟ این قضیه را فضل به فال بد گرفته و مقدمه مبارزه خلیفه با برمکیان می داند.»

گشواد: «این تقصیر خودمان بود که طرز مملکت داری را به عربها آموختیم، قاعده برای زبانشان درست کردیم، فلسفه برای آیینشان تراشیدیم، برایشان شمشیر زدیم، جوانهای خودمان را برای آنها به کشتن دادیم، فکر، روح، صنعت، ساز، علوم و ادبیات خودمان را دو دستی تقدیم آنها کردیم، تا شاید بتوانیم روح وحشی و سرکش آنها را رام و متمدن بکنیم. ولی افسوس! اصلاً نژاد آنها و فکر آنها زمین تا آسمان با ما فرق دارد و باید هم همین طور باشد. این قیافه های خشن، رنگهای سوخته، دستهای کوره بسته برای درک روح اسلام آمادگی ندارد. افکاری که در آن محیط نامساعد نشوونما کرده بهتر ازین نمی شود، تمام ساختمان بدن آنها گواهی می دهد که برای دزدی و خیانت درست شده، این عربها که تا دیروز پای برهنه دنبال سوسمار می دویدند و زیر سیاه چادر زندگی می کردند، نباید هم بیش از این از آنها متوقع بود و اگر ظاهراً هارون روی خوش به ما نشان می داد و اظهار لطف می کرد، در خفا کینه نژاد ما را در دلش می پرورانید و تشنه به خون ایرانیان بود و حالا که به مقصود خودشان رسیدند و فکر عرب مثل دنبلی که سر باز بکند دنیای متمدن را ملوث کرده، واضحست که احتیاجی به ما ندارد.»

آزاد بخت: «خالد، یحیی، فضل و جعفر همه جواهرهای گرانبها و پولهای سرشاری که صدسال در بتکده نوبهار جمع شده بود، مثل ریگ نثار این عربهای موشخوار کردند و به هر شاعر بی سر و پا ثروتهای هنگفت بذل و بخشش کردند و در نتیجه بغض و کینه و حسادت آنان را برای خودشان خریدند، اصلاً هارون به دم و دستگاه، به پول، به فکر، به جاه و جلال و حتی بطرز و آداب زندگی ما حسد می برد، به وجود برمکیان حسد می برد، به کارآمدی آنها حسد می برد، نه او بلکه همه عربهایی که دور ما کار می کنند و تملقمان را می گویند، همه دشمن خونی ما هستند و منتظر يك اشتباه هستند تا انتقام نژاد خودشان را بگیرند.»

روز بهان: «اشتباه است، برمکی و پسرانش با خلیفه ساختند و به آیین آنها گرویدند تا بتوانند در افکار و اعمال آنها نفوذ پیدا کنند و دین آنها را ضعیف بکنند و خرده خرده از بین ببرند، از نو پرستشگاه نوبهار را بسازند و مردم را به کیش بودایی دعوت کنند و به خلیفه بشورند. برای همین بود که آنها کوشش کردند تا اطمینان خاطر عربها را به دست بیاورند و به مقصودشان هم رسیدند. همه خلفای عرب مانند عروسکهای خیمه شب بازی، دست نشاندۀ برمکیان بودند و در حقیقت هنوز هم آنها هستند که فرمانروایی دارند، اما آنچه که مربوط به نظام مملکت است، اگر عربها خودشان را از کمک برمکیان بی نیاز می دانند اشتباه می کنند. چون هر دقیقه که آنها از کارکناره بگیرند، نظام مملکت از هم گسیخته خواهد شد و اگر کمکهای مادی و معنوی از طرف ما به عربها شد، آنهم برای پیشرفت مقصود خودمان بود. عرب چه می خواهد؟ يك مشت طلا و نقره و يك حرمسرای پر از زن، این منتهی آرزو و آمال آنهاست. اصلاً پیشرفت عربها هم برای همین بود و این بهشت موعود برایشان مهیا شد. پس نقشه برمکیان تاکنون عملی شده، حالا هم هنوز نگذشته، ما باید نتیجه زحمات آنها را دنبال بکنیم و آن قتل عام عربها و استقلال ایرانست.»

برزان: «فضل در کاغذ اخیر خود نوشته بود که مواظب خودتان باشید، تا می توانید با عربها کمتر آمیزش بکنید و آنها را به خودتان راه ندهید و مخصوصاً قید کرده بود که من همه امیدم به خراسانست، چون نفوذ ما در آنجا بیشترست و دور از مقر خلیفه افتاده. طوری باید کرد که خراسان تا حدود بلخ به خلیفه بشورند و او مستأصل بشود و مجبور بشود تا یکی از ما را برای سرکوبی اهالی خراسان بفرستد. آن وقت لشگر خلیفه را برضد او اغوا می کنیم و همه عربها را از میان می بریم و خراسان را مستقل می کنیم. هرگاه در اینکار اغفال بشود هستی ما به باد خواهد رفت و همه وسایل مهیا ست. ولی قید کرده

بود که منتظر کاغذ من باشید، چون هنوز وضعیت معلوم نیست و نمی‌توانم تصمیم قطعی خودم را بنویسم.»

آزادبخت به گشواد گفت: «آیا شما اطمینان کامل به لشکر خودتان دارید و در موقعش اوامر را انجام خواهند داد؟»

گشواد: «از این حیث مطمئن باشید، به يك اشاره من تمام سران سپاه برضد خلیفه می‌شورند و قتل عام عربها در خراسان عملی می‌شود، ولی فقط منتظر فیروز، چاپار فضل هستم.»

آزادبخت: «درین صورت پیش ازین که عیسی پسر ماهان برگردد باید این کار را انجام داد.»

روزبهان: «پیش از این که هارون حکم قتل همه برمکیان را بدهد.»

آزادبخت: «اگر حکم خلیفه پیش از کاغذ فضل برسد؟»

برزان: «غیرممکن است، اخبار ما همیشه دو روز پیش از قاصد خلیفه به توس می‌رسد. چون بهترین چاپار، چاپار برمکیانست.»

ولی درین بین روزبهان از جعبه طلایی کوچکی حبی بیرون آورد، در دهنش گذاشت و رویش يك جام شراب نوشید و از جایش بلند شد. آزادبخت، برزان و گشواد اگرچه به حضور او محتاج بودند، ولی عادت به این غیبت مرموز و ناگهانی روزبهان داشتند و جرئت نکردند که او را از رفتن باز دارند، زیرا که موضوع صحبتشان بی‌اندازه مهم و وجود روزبهان که به استقامت رأی او اطمینان داشتند در آنجا لازم بود. روزبهان خیلی آهسته از در خارج شد، دم در دو بچه که فانوس در دست داشتند جلو او افتادند.

شهر توس با مسجدها، باغها و کوشکهایش در تاریکی و خاموشی فرورفته بود، تنها آهنگ دوردست زنگ شتر و صدای آواز خواننده‌ای خاموشی را فاصله به فاصله می‌شکست و نسیم ملایمی که می‌وزید بوی گل ااقیا در هوا پراکنده کرده بود.

روزبهان مثل اینکه در حال طبیعی نبود، از دو سه کوچه تنگ و تاریک گذشته، چشمهایش به روشنایی لرزان فانوس خیره شده بود، بدون این که به اطرافش نگاه بکند. همینکه دم در خانه‌اش رسید، نوکرانش تعظیم کردند و در باغ باز شد، صدای آبشار و هوای نمناک از آن بیرون آمد.

زرین کمر، غلام مخصوص روزبهان جلو رفت و بی آنکه چیزی بگوید کاغذ بسته‌ای به دست او داد. روزبهان کاغذ را گرفت و مانند اینکه فکرش جای دیگر بود همینطور رفت و زرین کمر به دنبالش افتاد. از دالانهای پیچ‌درپیچ گذشت، جلو در آهنینی رسید،

زرین کمر آن را باز کرد، در سنگین آهنین که روی آن نقش و نگارها و کنده کاری هندی بود باز شد. روزبهان داخل تالاری شد و زرین کمر نیز پشت سر او وارد شده و در را از پشت سر بست. اتاق بزرگی مانند حوضخانه پدیدار شد که با چند قندیل از عاج که شیشه‌های رنگین داشت روشن بود. قندیل‌های بزرگ و کوچک با روشنایی خفه و مرموز و رنگهای گوناگون حالت باشکوهی به این جا داده بود. بالای اتاق مجسمه بزرگی از مفرغ به بلندی دوگزر گذاشته شده بود که بودا را به حالت نشسته نشان می‌داد و چشمهای او که از یاقوت بود با رنگ آتشین می‌درخشید، صورت او تودار، مرتب و شبیه حجارهای هندی بود که چهار زانو نشسته بود، با شکم بزرگ جلو آمده و دستهایش را روی زانویش گذاشته بود، ابروهایش باریک، بینی کوچک و حالت چشمهایش مثل این بود که در فضای تهی نگاه می‌کرد و لبخند تمسخرآمیز، لبخند فلسفی روی لبهایش خشک شده بود. مثل این بود که لحظه‌های خوش زندگیهای پیشین خود را به یاد می‌آورد و دو شیار گود کنار لبهایش افتاده بود. از تمام صورت او حالت آرامش، اطمینان، تمسخر و تحقیر هویدا بود. جلو آن را پرده‌ای از تور نازک ابریشمی کشیده بودند و دو بخوردان دو طرف مجسمه گذاشته شده بود که از میان آن حلقه‌های آتش بیرون می‌آمد و دود معطری در هوا پراکنده می‌کرد.

دور بدنه دیوار تصویر بودا، فرشته‌ها و خادمان و پرده‌های نقاشی مربوط به «زندگی بودا» ملاقات بودا با گویا نامزدش، ملاقات او با گدا با مرتاض و بامرده و غیره کشیده شده بود و پایین دیوار، سرخی جگرکی به رنگ لثه دندان بود. از میان این محوطه، چشمه کوچکی می‌جوشید و در جوی پهنی به شکل آب نما که از سنگ رنگین تراشیده شده بود آب موج می‌زد و می‌گذشت. کنار جوی جلو چشمه يك دُشك بزرگ از پرقو افتاده بود که رویش بالشهای کوچک رنگ برنگ قلابدوزی و از پارچه‌های ابریشمی افتاده بود.

روزبهان همینکه وارد شد، رفت روی دُشك چهارزانو نشست و به صورت بودا خیره نگاه می‌کرد. مثل اینکه می‌خواست افکار خودش را جمع بکند. گلوی او خشک و مزه صمغ کاج در دهنش گرفته بود، افکارش مغشوش و احساس خوشحالی ناگهانی در او پیدا شد. بطوری که از شیار طویلی که کنار لبهای او انداخت دیده می‌شد. درین بین دختر بچه‌سال خوشگلی با لباس بلند سفید، چشمهای درشت، موهای مشگی که به سرش چسبانیده بود با بازوی لخت، بلندبالا، گوشواره حلقه‌ای بزرگ به گوشش، با کفشهای نرم و پاهای کوچکش مانند سایه‌های پری. کوزه شرابی را که در دست داشت آورد کنار دُشك گذاشت و نشست، بعد جامی شراب ریخت و به دست روزبهان داد.

زرین کمر رفت، پرده شفاف را از جلو مجسمه بودا پس زد، بعد ساز ظریفی که شبیه ستار بود با خودش آورد و پایین دَشک نشست.

گلچهر و زرین کمر هر دو اهل سغد و مانند دو موجودی بودند که ممکنست از میان ابر و دود درآمده باشند. جلو روشنایی خفه قندیل با وضع مرموز این سردابه بیشتر افسون مانند به نظر می آمدند. صورت آنها خوشگل، ظریف و مؤدب بود. ظاهراً آرام، بدون فکر و احساسات و بی سر و صدا بودند، مانند دو فرشته، مثل آن فرشته‌هایی که روی دیوار کشیده بودند.

زرین کمر شروع کرد به ساز زدن، لبخند گذرنده‌ای روی لبهای نیمه‌بازش موج می‌زد، مثل اینکه یادگارهای دور و خوشی جلوش نقش بسته بود. این يك آهنگ سغدی بود که نخست، آهسته و ملایم و بریده بریده بود و کم‌کم بلند؛ تند و مهیج می‌شد و يك مرتبه فروکش می‌کرد. نوایی بود که تنها نتهای اصلی آن را دست‌چین کرده بودند و برای گوشهای معمولی معنی خارجی نداشت ولی هر زخمه‌ای که به تارهای ساز می‌زد، برای روزبهان پر از احساسات و نکات موشکاف بود؛ مثل اینکه پرده و مقام مفصلی را درین نغمه تا اندازه‌ای که ممکن بود مختصر کرده بودند و فقط به نکات اصلی آن اشاره می‌شد و شنونده باقی آن را در فکر خودش تکمیل می‌نمود.

در صورتی که گلچهر پشت سرهم جام شراب را از کوزه پر می‌کرد و به دست روزبهان می‌داد که به يك جرعه می‌نوشید. آهنگ‌ساز بیش از پیش ملایم و مرموز شده بود، مثل اینکه این آهنگ برای گوشهای غیرمادی، برای گوشهای آسمانی درست شده بود.

نگاه روزبهان به صورت بودا خیره شده بود و گاهی برمی‌گشت و به امواج آب می‌نگریست. نقشهای روی دیوار به نظرش همه جان گرفته بودند، چون این آهنگ به آنها روح مخصوصی دمیده بود، لرزش تارهای ساز در هوا می‌پیچید، مثل این بود که تمام ذرات هوا از آن متأثر می‌شد و حتی آب چشمه و مجسمه بودا و نقشهایی که به دیوار کشیده بودند به آهنگ‌ساز لبخند می‌زدند.

آهنگ دور و آسمانی ساز همه ذرات وجود روزبهان را با امواج آب آغشته و مزوج می‌کرد و یکی می‌گردانید. مثل این بود که درین دقیقه‌ها زندگی او با این امواج جور و اُخت شده بود. يك زندگی تازه و اسرارآمیز در خودش حس می‌نمود و اسرار خلقت را می‌سنجید و به امواج آب نگاه می‌کرد که به آهنگ ساز پیچ‌و‌خم می‌خورد و روی سطح آب ناپدید می‌گردید. درین ساعت به قدری در افکار خودش آغشته بود مثل این بود که

در برزخ مابین عدم و وجود واقع شده و همان دم را زندگی می‌کرد. بی آنکه به گذشته، آینده و زمان و مکان خودش آگاه باشد، يك نوع حالت خلسه و از خود بیخود شدن بود که به هیچ چیز به زندگی و مرگ خودش هم وقعی نمی گذاشت.

گلچهر همینطور که به او شراب می داد، مواظب حرکاتش بود تا ببیند کی به عادت هر شب او را کافیت و آنها را مرخص می کند، ولی با تعجب می دید که روزبهان بیش از هر شب می نوشد و او با دلربایی مخصوصی جامهای می را پی در پی به دست روزبهان می داد و خودش را به او می چسبانید. ناگهان درین بین بند روی شانه گلچهر پاره شد، لباسش پائین افتاد، سینه و يك پستانش بیرون آمد.

اگرچه به نظر می آمد که روزبهان متوجه اونیست، ولی عوض اینکه این دفعه جام شراب را از او بگیرد دست انداخت کمر گلچهر را گرفت و به سوی خود کشانید و لبهایش را نزدیک لبهای او برد ولی دوباره مثل اینکه کوشش فوق العاده کرده باشد، گلچهر را عقب زد، جام شراب را گرفت و با حرکت دست، گلچهر و زرین کمر را مرخص کرد. همینکه از در بیرون رفتند، روزبهان گردی از جیش در آورد، در شراب ریخت و نوشید و باز در صورت بودا خیره شد.

* * *

روزبهان برمکی و خانواده اش همه بودایی بودند، جدش برمک پسر جاماسپ از خانواده های بزرگ ایرانی و پشت در پشت از زمان اشکانیان به نگاهبانی پرستشگاه بودایی نوبهار در بلخ اشتغال داشتند. روزبهان نوه حسن برادر خالد برمکی و مادرش دختر مغ پادشاه چغانیان بود. بتکده نوبهار به اسم «نوه و هاره» که به زبان سانسکریت پرستشگاه نو معنی داشته و به فارسی نوبهار می نامیدند، یکی از بزرگترین معابد بودایی به شمار می آمده که از چین و هندوستان و حتی بیشتر شاهان خراسان در عهد ساسانی به زیارت آنجا می رفته اند و جلو بت بزرگ بودا کرنش می کرده اند و دست متولی آنجا را می بوسیده اند. در سنه ۴۲ هجری، عبدالله بن عمر بن قریش به قیس بن حیطان اسلمی، حکم کرد و او را فرستاد تا شهر بلخ را فتح و معبد نوبهار را خراب کرد، ثروت آنجا را چاپیدند و سه در آهنین و يك نقره در آنجا را بردند.

برمکیان صورت ظاهر به اسلام گرویدند ولی در باطن علاقه به کیش قدیم خود داشتند. در زمان اقتدار خودشان دوباره معبد بودایی را مرمت کردند که بعد به اسم آتشکده معروف شد. اگرچه برمکیان ظاهراً با عربها ساختند، ولی در خفا برضد خلفای عرب کنکاش می کردند و منتظر موقع مساعد بودند تا ایران را دوباره از چنگ عربها

بیرون بیاورند و کم کم به قدری نفوذ پیدا کردند که همه کارهای عمده لشگری و کشوری به دست آنها اداره می شد.

هرچند هارون چندین بار کارهای مهم به روزبهان تکلیف کرد، ولی او شانه خالی کرد. تمام روز را مشغول کار و اقدام بود، ولی هر شب سر ساعت معین نزدیک نصف شب، همه کارهای روزانه و ملاقاتهای طولانی و خسته کننده ای که از او می کردند ترك می نمود و به كوشك زیرزمینی خودش می رفت، ولی صبح که از آنجا بیرون می آمد زندگی پر آشوب و پرمشغله و کارهای پرزحمتی را در عهده داشت. چه او طرف اطمینان یحیی و فضل و موسی و محمد برمکی بود و اجرای نقشه آنها را که استقلال خراسان تا بلخ و بامیان و تا نزدیک عراق بود به عهده گرفته بود تا عملی بکند. روزبهان کاردان و دانشمند بود و پیوسته با علماء، فقها و شعرا و دانشمندان برهمایی، بودایی، زرتشتی، مانوی، مزدکی، عیسوی و ابطائی که از گندی شاهپور می آمدند مجالس مباحثه داشت، ولی شبها بعد از آنکه حب مخصوصی را که نگاهبان معبد «نوه سنغارامه» برایش از بلخ می فرستاد می خورد، حالتش عوض می شد و احتیاج به كوشك زیرزمینی خود می داشت.

بطوری که زندگی او دو حالت متضاد و متغیر پیدا کرده بود: روزها پر از کار و جدیت و شبها آسایش و استراحت و آنهم بطرز مخصوصی در كوشك خاموشی خودش پناه می برد و این اسم را روی آن گذاشته بود چون که در آنجا حرف زدن ممنوع بود.

وقتی که شبها سر ساعت معین يك شخص ثانوی مانند سایه یا يك روح دیگر به او حلول می کرد، در افکار فلسفی خودش غوطه ور می شد. اما روزبهان بیشتر از لحاظ ذوقی و هنرمندی متمایل به دین بودایی بود و حتی از خودش در اصول دین بودا دخل و تصرف کرده بود و رنگ و روی ایرانی به آن داده بود. یعنی از ریاضت و خشگی و گذشت مذهب بودا کاسته بود. مثلاً در آن شراب را جایز می دانست و در موضوع گذشت و پرهیز، عقیده مخصوصی را اتخاذ کرده بود، زیرا پرهیز و ریاضت را در محروم ماندن از لذت نمی دانست و برعکس می خواست با داشتن همه وسایل از کیف و تفریح خودداری و پرهیز بکند.

از این جهت در كوشك خاموشی خودش هرگونه وسایل خوشی را آماده کرده بود، صورتهای زیبا، باده های گوارا، سازهای خوب، ترکیبهای کامل، ظرافت، تناسب و جوانی که در ناله ساز، نشئه شراب و بوی عطر بود، دنیای حقیقی و افکار روزانه خود را فراموش می کرد و در يك رشته خوابها و رویاهای فلسفی فرو می رفت. این را ریاضت و پرهیز حقیقی می پنداشت و با این وسیله می خواست میل و خواهش را در خودش بکشد و

معدوم بکند و از همه احتیاجات و لذات دنیا چشم ببوشد، تا به درجهٔ سعادت بودا برسد. این کلید خوشبختی که مردم معمولی از آن بی‌خبر بودند، ولی چیزی که بیشتر از همه در مذهب بودا برایش کشش و گیرندگی داشت، مجسمه خود بودا و به‌خصوص لبخند سخت، تمسخرآمیز، تودار و ناگفتنی او بود؛ همانند امواج تارهای ساز مانند موج آب. این آب درخشانی که پرتو شیشه‌های رنگین قندیلها در آن منعکس شده بود و در آب‌نمای میان کوشکش روی هم می‌لغزید و رد می‌شد، فلسفهٔ روزبهان تقریباً از همین امواج آب و لبخند بودا به او الهام شده بود و فلسفه‌اش فلسفهٔ موج بود. چون او در همهٔ هستیا، در همهٔ شکل و در همهٔ افکار و چیزها يك موج گذرندهٔ دمدمی بیش نمی‌دید و سرتاسر آفرینش به نظر او يك سطح آب آرام بود، مانند سطح آب‌نمای خودش که باد بی‌موقعی روی آن وزیده بود و چین و شکنجهای موقتی روی آن انداخته بود و زمانی که این باد آرام می‌گرفت دوبارهٔ همهٔ هستیا به اصل خودشان در «نیروانه» در نیستی جاودان غوطه‌ور می‌باشد.

زندگی، مرگ، خوشی و ناخوشی، همهٔ اینها يك موج دمدمی، يك موهوم گذرنده و پل گذرگاهی بود که در نیستی نیروانه ممزوج می‌شد، يك وزش باد بود که از روی هوا و هوس روی سطح آب گذشته بود. زندگی به نظرش مسخرهٔ غم‌انگیزی بود و او داروی غم را تنها در کشتن میل و خواهش می‌دانست، بلکه این اندوه را در جامهای باده فرو می‌نشاند ولی در عین حال می‌خواست میل و علاقهٔ به زندگی را در خودش بکشد و چون برطبق قوانین بودا همین میل و رغبت بود که حلول و نشئات روح را روی زمین ادامه می‌داد و هرکس می‌توانست این میل را بکشد، در نیستی و عدم می‌رفت این خودش سعادت ابدی بود.

به نظر روزبهان، لبخند بودا فلسفهٔ موج او را تأیید می‌کرد. چون لبخند او مانند يك موج گذرنده بود که روی صورتش نقش بسته بود. مدتها بود که روزبهان کوشش می‌کرد تا حالت بودا را به خودش بگیرد و هرشب همین کارش بود که تقلید لبخند او را می‌کرد، لبخند تودار، بشاش و غمناک و بزرگ‌منش. او می‌خواست تقلید لبخند او را بکند و حالت سعادت بودا را در خودش حس بنماید.

ولی چون امشب میل شهوت نسبت به گلچهر در خودش حس کرد، این بود که گردی در جام شراب ریخت و نوشید و به صورت بودا خیره شد. آیا این داروی مرگ و یا داروی خواب بود؟

پیش از اینکه نقشه روزبهان اجرا بشود، در همان شب که ۱۳ صفر ۱۸۷ بود چپار خلیفه رسید و حکم قتل عام برمکیان را دادند. درین شب هزار و دوست نفر زن و بچه کسان و بستگان و غلامان و طرفداران برمکیان را قتل عام کردند.

فردایش هنگامی که چند نفر عرب در آهنین کوشک خاموشی را شکستند و وارد شدند، قندلیها خاموش شده بود، تنها آتش از دهنه بخوردان زیانه می کشید و به طرز ترسناکی مجسمه بودا را با لبخند تمسخرآمیزش روشن کرده بود، روزبهان روی تشک چهارزانو یله داده بود و سرچایش خشک شده بود، پهلوی او سازی شبیه ستار و یک کوزه شراب بود و در دست چپ او کاغذی مجاله شده بود. یکی از عربها جلو رفت کاغذ را از دستش بیرون آورد. مهر فضل پسر یحیای برمکی روی آن بود و در آن حکم قتل عام عربها و استقلال خراسان نوشته شده بود. صورت روزبهان خم و در آب منعکس شده بود، چشمهایش با روشنایی کبود و بی حرکت می درخشید و لبخند تمسخرآمیز، لبخند فلسفی بودا روی لبهایش نقش بسته بود. این لبخند که در امواج آب نما منعکس شده بود، ترسناک به نظر می آمد، مثل اینکه می خواست بگوید: «این هم یک موج بیش نیست، این هم یک موج مسخره آمیز و گذرنده است، مثل موج آب، مثل لبخند بودا» و این پیش آمدها هم به نظرش دمدمی و گذرنده بود و مرگ هم آخرین درجه مسخره و آخرین موج آن به شمار می آمد!»

نمونه‌یی از نثر بوف کور: «... مه غلیظ اطراف جاده را گرفته بود، کالسکه، با سرعت و راحتی مخصوص، از کوه و دشت و رودخانه می گذشت. اطراف، یک چشم انداز جدید و بی مانندی پیدا بود که نه در خواب و نه در بیداری دیده بودم، کوهها بریده بریده،^۲ درختهای عجیب و غریب توسری خورده، نفرین زده از دو جانب جاده پیدا بود که از لابلای آن، خانه‌های خاکستری رنگ به اشکال سه گوشه، مُکعب و منشور با پنجره‌های کوتاه و تاریک بدون شیشه دیده می شد. این پنجره‌ها به چشمهای گیج کسی که تب هذیانی داشته باشد، شبیه بود. نمی دانم دیوارها با خودشان چه داشتند که سرما و پروت را تا قلب انسان انتقال می دادند، مثل این بود که هرگز یک موجود زنده نمی توانست در این خانه‌ها مسکن داشته باشد، شاید برای موجودات اثیری^۳ این خانه‌ها درست شده بود.»^۳

۱. نویسندگان پیشرو ایران پیشین ص ۷۷

۲. اثیری منسوب به اثیر و اثیر کره آتش است که بالای کره هوا قرار گرفته است (از فرهنگ معین).

۳. شاهکارهای نثر فارسی معاصر. گزیده ترین آثار صادق هدایت تدوین سعید نفیسی از صفحه ۷۹ تا ۸۹.

«... تربیت خانوادگی و اقامت چندین ساله در آلمان، اثر خود را بر داستانهای علوی گذاشته است. قهرمان اغلب این داستانها،

بزرگ علوی

جوان فرنگ دیده و متجددی است که دیگر نمی‌تواند آداب و رسوم و «هوا»ی اینجا را تحمل کند. «ف» نمونه جوانانی است که در دوره رضاشاه به خارج اعزام شدند و چون بازگشتند، خسته از رسمهای دست و پاگیر، به مخالفت با سنتهای فرسوده پرداختند. «ف» گرامافون گوش می‌دهد، زبان خارجی می‌داند و همچون روشنفکران جامعه گریز هدایت «مردم را لایق نمی‌داند که با آنها حرفهای جدی بزنند». وجود زنهای مرفه خارجی نیز، همانند نثر ترجمه مانند داستانها، از تجربه زیست نویسنده در اروپا ناشی می‌شود، نثر علوی سواى نثر جمال‌زاده و هدایت است. او زبان غنی کوچه و بازار را به کار نمی‌برد، زبان ساده‌ای دارد که برای تشخیص تأثیر زبانهای اروپایی در بافت آن دقت چنانی لازم نیست. از لحاظ محتوی نیز اثر رمانتیسیم بدبینانه ادبیات آلمان بر کارهای علوی آن چنان عمیق است که حتی «اجتماعی»ترین داستانهای این دوره‌اش را دربر می‌گیرد.

آنچه چمدان را به مجموعه داستانی خواندنی مبدل می‌کند، ضدیت آشکار - اگرچه منفی - قهرمان داستانها با قراردادها و رسوم پذیرفته شده است. در این داستانها، که فضایی رمانتیک دارند، پدر مظهر نظام کهنه‌ای است که در لباسی نو به سلطه پدرسالارانه و جبارانه خود ادامه می‌دهد. تنفر از چنین پدری در گرایش مسیر داستانها به سوی مفاهیم فرویدی بی‌تأثیر نیست.

در سال ۱۳۱۶ گروهی روشنفکر و کارگر را به جرم شرکت در محفلی که مرام اشتراکی را تبلیغ می‌کرده، دستگیر کردند. اینان عقاید گوناگونی داشتند، اما هسته اصلی گروه که گرد دکتر ارانی تشکیل شده بودند و مجله دنیا را از سال ۱۳۱۲ منتشر می‌کردند، ماتریالیست بودند. اغلب افراد گروه که از خانواده‌های میانه‌حال و مرفه برخاسته بودند، ضمن تحصیلات خود در خارج با ماتریالیسم آشنا شده بودند. گروه ارانی در زندان با عده‌ای دیگر از زندانیان سیاسی، که در رابطه‌های دیگر دستگیر شده بودند، آشنا شدند و «گروه ۵۳ نفر» را به وجود آوردند.

بی‌شک آشنایی بیشتر علوی - که جزو دستگیرشدگان بود - با ارانی در تغییر مسیر ادبی‌اش - از داستانهای روانشناسانه درباره آدمهای منزوی، به داستانهای اجتماعی در مورد انسانهای آرمانی - بیشترین تأثیر را داشت. علوی کتابهای پنجاه و سه نفر و ورق‌پاره‌های زندان را تحت تأثیر تجربه همین محکومیت نوشت و پس از سقوط

رضاشاه، با نشر آنها «ادبیات زندان» را در این مرز و بوم پایه گذاری کرد.

پس از دستگیری «۵۳ نفر» سانسور و اختناق به حد اعلا می رسد، «سازمان پرورش افکار» برای نظارت، سانسور و جهت دادن به افکار، تأسیس می شود. تنها کارگزاران این سازمان - همچون مطبع الدولة حجازی - اجازه انتشار روزنامه می گیرند. نویسندگان واقعگرا تحت تعقیب قرار می گیرند و اجازه چاپ آثارشان را نمی یابند: از هدایت، علوی، دهخدا، و جمالزاده در این سالها اثری به چاپ نمی رسد. وحشت حکومت از ادبیات و هنر واقعگرا و جلوگیری از اشاعه آن، سبب رشد «ادبیات بازاری» می شود و رشد ادبیات بازاری، انحطاط هنری و اجتماعی این دوران را به نمایش می گذارد. این نوع ادبیات که به تخدیر ذهن مردم و موجه جلوه دادن نظم حاکم می پردازد، به صورت ادامه دو نوع کهنه رمان نویسی ایران - رمان تاریخی و رمان اجتماعی اولیه - رشد می کند. این دو نوع به دلیل دارا بودن صحنه های پرهیجان رزم و بزم، قابلیت تبدیل شدن به پاورقیهای عامه پسند را داشتند. به خصوص که برای آفریدن آنها خلاقیت ادبی چندانی هم به کار گرفته نمی شد. ادبیات بازاری، در این دوره و دوره های بعد، آثار مخربی بر شعور و ذوق هنری و اجتماعی خوانندگان برجا گذاشت.

بطور کلی در ادبیات سالهای (۱۳۰۰-۱۳۲۰) انتقاد اجتماعی ادبیات مشروطه جای خود را به خرده گیریهای احساساتی از اخلاقیات ناپسند فردی می دهد و میهن پرستی گذشته گرا جایگزین میهن دوستی پیشرو می گردد. فشار سانسور از رشد داستان نویسی ایران جلوگیری می کند و درونگراییهای رمانتیک و حزن آلود جایگزین گزارشگری خشمناک و طنزآمیز داستانهای دوره مشروطه می شود. آثار پدید آمده در این روزگار، لحنی غمگانه و فضایی گرفته و تاریک دارند. آدمها آنچنان تنها و غربت زده اند که گویی حتی عشق و شفقت نیز نمی تواند آنها را از این تنگنا برهاند. بدبینی نسبت به زندگی، گاه به قدری شدت می یابد که به صورت شوق مفرط به مرگ تجلی می یابد.

بطور خلاصه، نویسنده مشروطه می دید که اثرش تأثیر عملی در حرکت های جامعه دارد (به گفته کسروی به سیاحتنامه ابراهیم بیک رجوع کنید).

اما روشنفکر دوره دیکتاتوری سیاه بیست ساله، که دستش از هرگونه فایده بخشی و حضور اجتماعی بریده شده است، به درون می پردازد و مروج هنری ذهنی و جامعه گریز می شود، او که می بیند منزلت نویسندگان دوره مشروطه را ندارد، با تکبر به جدا کردن خود از مردم و تحقیر کردنشان می پردازد، در «خود» فرو می رود و حدیث نفسهای شخصی از نظرگاه ناقلی حساس و گوشه گیر می نویسد، احساس بیهودگی به آثارش

لحنی تلخ و اندوه‌زده می‌دهد و در زندگی شخصی به سوی گمگشتگی روحی و خودکشی می‌راندش: رضا کمال (نمایشنامه‌نویس) و جهانگیر جلیلی نویسندهٔ من هم گریه کردم (۱۳۱۲) و صادق هدایت از چهره‌های ادبی مشهوری بودند که در این دوره دست به خودکشی زدند...»^۱

رقص مرگ: «می‌توان گفت بهترین داستان مجموعهٔ چمدان آخرین آن است که «رقص مرگ» نام دارد، این داستان شرح زندگی يك زندانی غیرسیاسی است که هم زندان بزرگ علوی بوده است: «در اطاق سوّم بند شش ما بیست و يك نفر هم منزل هستیم و تنها من به اشتباه مابین آنها زندانی سیاسی هستم. حقیقتش این است که چون من در زندان قصر با یکی از صاحب‌منصبان کشیک حرفم شد، مرا به زندان موقت تبعید کردند. قریب شش ماه در سلولهای مجرد بند سه بودم و این اواخر چون عدهٔ زیادی سیاسی گرفتند و جایشان تنگ شده است، اینست که مرا به بند عمومی، یعنی همین بند (شش) آورده‌اند.

دیگر هم اطاقهای من، مختلسین اموال دولتی، رشوه‌خواران، کلاهبرداران، و گاهی آدم‌کشان هستند. این زندانی غیرسیاسی به خاطر عشق زنی به نام «مارگریتا» آدم کشته است، همه داستان شرح عشق اوست (از صفحه ۱۷۷ داستان «رقص مرگ») و کارهایی که به خاطر این عشق می‌کند.

اما در خلال داستان علوی اشاره‌هایی به زندانیان و زندان دارد که گذشته از آنکه داستان استبداد دوران بیست‌ساله را نشان می‌دهد، حسب حالی از خود علوی است که در بهترین سالهای جوانی اش به زندان افتاد...»

«من در این چند سالهٔ زندگی در زندان، زندگی نه، زنده به گوری- من در این چند سالهٔ زنده به گوری زیاد نامزد مرگ دیده‌ام. دیده‌ام که چگونه در موقع ابلاغ حکم دادگاه رنگشان پریده، زانوهایشان سست شده و نزدیک بوده است که همانجا جان از تنشان در رود، اما این حالت يك آن بیشتر طول نکشیده و فوری امید جای آن را گرفته است.

امید به نقض فرمان، امید به عفو، امید به زیر و رو شدن تمام دنیا، فقط برای نجات آنها، امید به معجزه نه تنها امید، بلکه ایمان به پوچ‌ترین بی‌فکریها و تصور اینکه ممکن است شاه دلش رحم بیاید و آنها را ببخشد!

من محکوم به مرگی را دیده‌ام که شب پیش از اجرای فرمان مُرد.

من محکوم به مرگی را می‌شناسم که قبل از تیرباران شدن، صورتش را تراشید، لباسهای قشنگ تنش کرد، از دوستان خداحافظی کرد و مردانه رو به مرگ رفت.